

## سر آغاز

تازه پذیرفته بودم که بناست یک زندگی عادی را پشت سر بگذارم که رخداد‌های غیرعادی شروع شد. اولین مورد مثل رویدادی تکان‌دهنده و هولناک از راه رسید؛ درست مثل هر واقعه‌ی دیگری که زندگی آدم را تا ابد تغییر می‌دهد و دو شقه می‌کند: شقه‌ی قبل از واقعه و شقه‌ی بعد از واقعه. مثل اغلب وقایع غیرعادی‌ای هم که قرار بود برایم اتفاق بیفتد، پای پدر بزرگم، آبراهام پورتمن در میان بود.

در دوران کودکی‌ام، بابا بزرگ پورتمن جالب‌ترین شخصیتی بود که می‌شناختم. او در یک یتیم‌خانه بزرگ شده بود، در چند جنگ شرکت کرده بود، از اقیانوس‌ها با کشتی بخار و از بیابان‌ها با اسب گذشته بود، در چند سیرک برنامه اجرا کرده بود، درباره‌ی تفنگ‌ها و دفاع شخصی و بقا در طبیعت هر چه

دلتن بخواهد، می دانست و جز زبان مادری من یعنی انگلیسی، حداقل سه زبان خارجی دیگر هم بلد بود. همه‌ی اینها برای بچه‌ای که تا آن روز پایش را از فلوریدای آمریکا بیرون نگذاشته بود، به شکلی تصورناپذیر هیجان‌انگیز بود و هر وقت می دیدمش، التماسش می کردم مرا به چند تا از داستان‌هایش مهمان کند. او همیشه قبول می کرد و طوری آنها را بازگو می کرد، انگار اسراری بودند که تنها می توانست نزد من فاش کند.

شش سالم که بود به این نتیجه رسیده بودم که اگر بنا بود زندگی‌ام تنها نصف بابابزرگ پورتمن هیجان‌آور باشد، فقط باید کاشف و جهانگرد شوم. او بعدازظهرهای متمادی کنار دستم روی نقشه‌های جهان قوز می کرد و با گذاشتن پونزهای سرخ‌رنگ، مسیرهای اکتشاف خیالی را در نقاط مختلف رسم می کرد که باید کشفشان می کردم. در خانه هم با گذاشتن لوله‌های مقوایی روی چشم‌هایم به رویاهایم میدان می دادم و فریاد می زدم: «خُشکی می بینم!» یا «آماده‌ی پیاده شدن بشین!» تا وقتی پدر و مادرم کلافه می شدند و بیرونم می کردند. گمانم می ترسیدند پدربزرگم مرا با نوعی خیالات درمان‌ناپذیر آلوده کرده باشد که دیگر نتوانم از چنگش خلاص شوم؛ یعنی این خواب و خیال‌ها طوری مسخم کرده باشند که دیگر سراغ جاه‌طلبی‌های عملی‌تر و واقعی‌تر نروم. برای همین یک روز مادرم

مرا جلوش نشانند و برایم توضیح داد که نمی‌توانم کاشف شوم، چون قبلاً همه‌چیز و همه‌جای این دنیا کشف شده. من یکی دو قرن دیرتر به دنیا آمده بودم و حس می‌کردم سرم کلاه رفته. هرچند وقتی فهمیدم قشنگ‌ترین قصه‌هایی که بابابزرگ پورتمن برایم تعریف کرده بود ممکن نبود واقعیت داشته باشند، بیشتر از قبل حس کردم سرم کلاه رفته. چاخان‌ترین قصه‌هایش مربوط به دوران کودکی‌اش بود، مثل اینکه چطور در لهستان به دنیا آمده بود، اما در دوازده سالگی او را به پانسیون در ولز بریتانیا فرستاده بودند. وقتی هم می‌پرسیدم چرا ناچار شده بود از والدینش جدا شود، جوابش همیشه یکی بود: چون هیولاها دنبالش بودند. به قول خودش، لهستان پر شده بود از هیولا.

من با چشم‌هایی از حدقه برآمده می‌پرسیدم: «چه جور هیولاهایی؟» این سؤال دیگر روالمان شده بود. او هم جواب می‌داد: «هیولاهای گوژپشت با چشم‌های سیاه زغالی که همین‌طور/این‌جوری راه می‌رفتند، پوستشون هم کنده می‌شد و از تنشون می‌ریخت!» بعد هم درست مثل هیولاهای توی فیلم‌های قدیمی لنگ‌لنگان دنبالم می‌کرد و من هم خنده‌کنان فرار می‌کردم.

هر بار هم که مشخصاتشان را تعریف می‌کرد، جزئیات عجیب و غریب تازه‌ای اضافه می‌کرد: مثل آشغال‌های گندیده تو آب

فرو می‌رفتند؛ خودشان نامرئی بودند و فقط سایه‌هایشان دیده می‌شد؛ یک مشت شاخک توی دهانشان وول وول می‌خورد که ممکن بود هر لحظه بیرون بپرند و آدم را زیر آوارهای نیرومندان بکشند. این حرف‌ها کم‌کم خواب را از چشم‌هایم می‌گرفت و تخیل بیش‌فعالم صدای سیییس لاستیک خودروها روی سنگفرش خیابان‌ها را به تنفسِ سنگینِ هیولاهای پشتِ پنجره‌ی اتاقم تبدیل می‌کرد و سایه‌های پشتِ در را به شاخک‌های اختاپوس وارِ سیاه و خاکستری. از هیولاها وحشت داشتم، اما وقتی تصور می‌کردم پدر بزرگم با آنها می‌جنگد و با پیروزی برمی‌گردد که قصه‌اش را برایم نقل کند، کیف می‌کردم.

خیال‌انگیزتر از همه، قصه‌هایش درباره‌ی زندگی در آن خانه‌ی کودکان در ولز بود. به قول خودش، خانه‌ای افسون‌شده که برای حفاظت کودکان از گزند هیولاها طراحی شده بود؛ جایی روی یک جزیره که خورشیدش همیشه تابان بود و هیچ‌کس در آنجا نه بیمار می‌شد و نه می‌مرد. همه با هم در خانه‌ای بزرگ و تحت حفاظت پرنده‌ای پیر و دانا زندگی می‌کردند. قصه‌اش که همین بود. بزرگ‌تر که شدم، به تدریج به این قصه‌ها شک کردم. یک روز بعدازظهر در سن هفت سالگی که روی میز نش مونیپولی بازی می‌کردیم و او اجازه داد ببرم، پرسیدم: «چه نوع پرنده‌ای بود؟»

جواب داد: «یک شاهین بزرگ که پیپ می کشید.»

- بابابزرگ، منو خیلی بچه فرض کرده‌ای!

دسته‌ی اسکناس‌های آبی و نارنجی‌اش را که دیگر خیلی کم شده بود، شمرد و گفت: «من هیچ‌وقت همچین فکری درباره‌ات نکردم، یا کوب.» فهمیدم که خیلی به او بر خورده بود، چون ته لهجهِی لهستانی‌اش که هرگز نتوانسته بود به طور کامل پنهانش کند، غلیظ‌تر شد و مخارجِ دو سه حرف را غلط ادا کرد. چون احساس گناه می‌کردم، به جایش به خودم شک کردم.

پرسیدم: «آخه هیولاهای برای چی می‌خواستن اذیت کنن؟»

- چون ما با بقیه‌ی مردم فرق داشتیم. ماها خاص بودیم.

- یعنی چطور خاص بودین؟

جواب داد: «از جنبه‌های مختلف. یک دختر بود که می‌تونست پرواز کنه، یک پسر که زنبورها تو شکمش زندگی می‌کردن، با یک خواهر و برادر که می‌تونستن تخته‌سنگ‌های عظیم رو روی دست بلند کنن.»

نمی‌شد فهمید جدی می‌گفت یا شوخی می‌کرد، ولی هیچ‌کس هم پدربزرگ مرا اهل شوخی نمی‌دانست. وقتی شک و تردید را در صورتم دید، اخم کرد.

«باشه، لازم نیست حرف منو باور کنی. عکس‌هاش که هست!»  
صندلی راحتی‌اش را عقب زد و داخل خانه شد و مرا در ایوان

سایباندار تنها گذاشت. یک دقیقه بعد، با جعبه‌ی سیگار برگ کهنه‌ای در دستش برگشت. همان‌طور که چهار عکس کهنه‌ی زردنیبو و چروک‌خورده را بیرون می‌آورد، به جلو خم شدم که ببینم. اولی عکسی تار از یک کت و شلوار بود که انگار یک آدم بی‌سر تنش کرده بود، شاید هم اصلاً کسی داخلش نبود. پدربزرگم با نیشخندی گفت: «البته این سر داره‌ها! فقط هیچ‌کس نمی‌تونه ببیندش.»

- برای چی؟ چون نامرئیه؟

پدربزرگم ابروهایش را چنان بالا داد که انگار از قدرت استنتاجم جا خورده بود، و گفت: «خب، حالا اینو ببین و مُختو به کار بنداز! اسم این پسر میلارده. بچه‌ی بامزه‌ای بود. بعضی وقت‌ها می‌گفت: "آهای آبی، می‌دونم امروز چه غلطی کردی!" بعد هم بهت می‌گفت کجاها رفتی، چه چیزهایی خوردی، یا وقتی که فکر می‌کردی کسی متوجهت نیست، دست تو دماغت کردی. گاهی مثل موش بی‌صدا دنبالت می‌کرد، البته بدون لباس که نتونی ببینیش. فقط هم تماشات می‌کرد!» بعد هم با تأسف سر تکان می‌داد: «چه کارها که نمی‌تونست بکنه، مگه نه؟»

بعد یک عکس دیگر به من داد. یک دقیقه‌ای که نگاهش کردم گفت: «خب؟ چی می‌بینی؟»

- یک دختر کوچک.

- دیگه؟

- یک تاج رو سرِشه.

روی قسمت پایینی عکس زد و گفت: «پاهاش چی؟»

عکس را جلوتر آوردم. پاهای دخترک روی زمین نبود، ولی حالت پرش هم نداشت - انگار توی هوا معلق بود. دهانم باز ماند.

- داره پرواز می‌کنه؟

پدر بزرگم گفت: «خوب گفتی. اصطلاحش شناوری در هواست.

فقط خوب نمی‌تونست خودش رو کنترل کنه. برای همین مجبور بودیم یک طناب بهش ببندیم که از دستمون فرار نکنه بره!»

نگاهم روی چهره‌ی عروسک‌مانند و سحرکننده‌اش ثابت

مانده بود. پرسیدم: «این واقعیه؟»

با لحنی تند جواب داد: «معلومه که واقعیه.» بعد هم عکس

را گرفت یکی دیگه دستم داد. عکس پسری لاغرمدنی بود که

تخته‌سنگی را بلند کرده بود. گفت: «ویکتور و خواهرش خیلی

باهوش بودن، ولی جداً زورشون زیاد بود، پسرا!»

نگاهی به بازوهای استخوانی پسرک انداختم و گفتم:

«قیافه‌اش که خیلی زوردار نیست.»

- حرفمو قبول کن، خیلی هم پُرزور بود. یک بار خواستم

باهاش مچ بندازم، نزدیک بود دستمو از جا بکنه!

عکس آخری از همه عجیب‌تر بود. عکس پسِ سرِ یک نفر بود که رویش یک صورت کشیده بودند. همان‌طور که به عکس خیره مانده بودم، بابابزرگ پورتمن برایم توضیح داد: «اون دو تا دهن داشت، می‌بینی؟ یکی جلو، یکی پشت. برای همین این قدر گنده و چاق شده بود!»





